



گروه فرهنگی، هنری اِخو

www.EkhoGroup.Blog.ir

رساله‌ی لاخس

اثر افلاطون

لاخس

لیزیماخوس: نیکياس و لآخس، آن مرد را که هنر به کار بردن جنگ افزارهای گوناگون را به معرض نمایش گذاشته بود دیدید. هنوز نگفته ایم که چرا از شما خواستیم با ما به تماشای او بیائید. اکنون گوش فرا دارید تا منظور خود را بیان کنیم. یقین داریم که راز دل خود را می توانیم با شما بی پرده در میان نهیم در حالی که بیشتر مردمان به اینگونه هنر نمائیها می خندند و اگر کسی نظرشان را در این باره جویا شود به جای آنکه عقیده ی خود را فاش کنند می کوشند به اندیشه ی سؤال کننده پی ببرند و مطابق میل او سخن بگویند. ولی شما نه تنها در مسأله ای که می خواهیم شور کنیم صاحب نظر ید بلکه می دانیم که آنچه به راستی می اندیشید به ما خواهید گفت. از این رو شما را برای مشورت برگزیده ایم. مطلبی که می خواهیم با شما در میان نهیم این است که این دو نوجوان فرزندان ما هستند. آن یک پسر ملزیاس است که نام نیای خود را دارد و توکیدیدس خوانده می شود. این یک آریسته اید پسر من است و نام او نیز از پدر من به او رسیده. ما آرزومندیم این جوانان را از تربیتی هر چه نیکوتر بهره مند سازیم و برخلاف بیشتر مردمان که فرزندان را به حال خود می گذارند تا هر چه می خواهند بکنند و به هر جا می خواهند بروند، ما بر آن شده ایم که به تربیت اینان همت گماریم و در این راه از کوشش دریغ نوزیم. چون شما نیز فرزندانای دارید گمان می کنیم بهتر از همه کس می دانید که در تربیت نوجوانان چه راه باید در پیش گرفت. اگر هم تا کنون در این مسأله نیندیشیده اید اینک به شما گوشزد می کنیم که در این کار نباید کوتاهی روا دارید و از شما می خواهیم که در تربیت فرزندان خود با ما همگام شوید. گرچه سخن دراز می شود، لازم است بگویم که چرا چنین تصمیم گرفته ایم. من و ملزیاس و فرزندان ما در یک خانه بسر می بریم و بر یک سفره غذا می خوریم و هر یک از ما درباره ی کارهای بزرگی که پدرانمان چه در هنگام جنگ و چه در زمان صلح از پیش برده اند سخنهای فراوان بیاد داریم و به این جوانان می گوئیم. ولی ما خود کاری نکرده ایم که به گفتنش بیارزد. از این رو از پسران خود شرمساریم و از پدران خود گله مندیم که در جوانی ما را به حال خود رها کردند و به جای آنکه به تربیت ما همت گمارند به سامان دادن امور دیگران روزگار گذراندند. این نکته را همواره به فرزندان خود گوشزد می کنیم و به ایشان می گوئیم که اگر از حال خود غافل بمانند به جایی نخواهند رسید ولی اگر پند ما را بشنوند و در بهتر ساختن خود بکوشند شاید روزی بتوانند شایسته ی نامی شوند که به ایشان داده ایم. جوانان وعده داده اند که از دستور ما سر نتابند و

اکنون در این اندیشه ایم که فرزندان ما چه باید بیاموزند تا مردانی قابل شوند. امروز کسی به ما گفت که سزاوار است جوانان هنر بکار بردن جنگ افزارهای گوناگون را بیاموزند و مردی را که در اینجا هنرنمایی می کرد و آموزگار آن فن است بسیار ستود. بهتر آن دیدیم که با شما به دیدن او برویم و سپس در مورد آن هنر نیک بیندیشید و بگوئید که رواست آن را به فرزندان خود بیاموزیم یا هنری دیگر را شایسته تر می دانید، و آیا آماده اید در این راه با ما همگام شوید یا نه؟

نیکیاس: لیزیماخوس و ملزیاس، من نه تنها اندیشه ی شما را می پسندم بلکه خود نیز آماده ام با شما همگام شوم و گمان می کنم لآخس نیز با من همداستان است.

لآخس: البته نیکیاس. نکته ای که لیزیماخوس درباره ی پدر خود و پدر ملزیاس گفت درست بود و درباره ی ما و همه ی کسانی که وقت خود را به کارهای سیاسی می گذارند و در تربیت فرزندان کوتاهی روا می دارند صادق است. لیزیماخوس، به سخنهاى تو خرده ای نمی توان گرفت ولی شگفتی من از این است که تو به جای سقراط به ما روی آورده ای و برای تربیت فرزندان خود از ما یاری می جوئی در حالی که سقراط از یک سو با تو در یک ناحیه زندگی می کند و همسایه توست و از سوی دیگر همواره در پی آن چیزی بوده است که تو امروز می جوئی و بهتر از همه کس می داند که آموختن کدام هنر جوانان سودمند است.

لیزیماخوس: چه گفتمی لآخس؟ مگر سقراط با این مسائل سرو کار دارد؟

لآخس: البته.

نیکیاس: من نیز سخن لآخس را تصدیق می کنم. همین چند روز پیش سقراط مردی به نام داموس را که شاگرد آگاتوکلس بوده است برای آموختن موسیقی به پسر من آورد. این مرد گذشته از اینکه آموزگار موسیقی خوبی است برای همنشینی نوجوانان نیز ار هر حیث شایسته است.

لیزیماخوس: سقراط، نیکیاس و لاکس، من و همسالان من به سبب سالخوردگی بیشتر اوقات در خانه بسر می بریم و با جوانان بیگانه شده ایم. از این رو، ای پسر سوفرونیکوس، اگر می توانی ما را راهنمایی کنی از یاری دریغ منما، خصوصاً چون پدر تو دوست و محرم اسرار من بود و تا روزی که از جهان رفت کوچکترین اختلافی میان من و او روی نداد. اکنون چیزی هم بیادم آمد. پسران ما هر وقت در خانه با یکدیگر گفت و گو می کنند بارها نام سقراط را می برند و او را می ستایند. ولی تا امروز از آنان نپرسیده ام که مرادشان سقراط پسر سوفرونیکوس است یا کسی دیگر. فرزندان، منظورتان همین سقراط است؟

پسران: آری پدر، همین است.

لیزیماخوس سقراط، خرسندم که نام پدرت را زنده نگاه می داری. این نه تنها برای تو بلکه برای ما نیز مایه ی مباحثات است همچنانکه افتخار ما افتخار توست.

لاکس: لیزیماخوس، دامن سقراط را از دست مده. من او را در جاهای دیگر نیز دیده ام که نه تنها نام پدر خود را زنده کرده بلکه مایه ی سربلندی میهنش بوده است. هنگام عقب نشینی از دلیون من و او همراه بودیم و یقین دارم که آن روز اگر دیگران نیز در دلآوری مانند او بودند آبروی شهر ما بر باد نمی رفت و آن شکست افتضاح آمیز روی نمی داد.

لیزیماخوس: سقراط، بسیار خرسندم که مردانی بدین نیک نامی تو را بدین گونه می ستایند. از این پس من نیز از هواداران تو خواهم بود. تو خود می بایست پیش از این به نزد ما می آمدی و ما را از کسان خود می شمردی. ولی از امروز که آشنائی را از سرگرفتم باید ما و فرزندان ما را دوستان خود بدانی و به خانه ی ما بیائی و پس از ما دوستی را با این جوانان ادامه دهی. می دانم که تقاضای مرا خواهی پذیرفت و به دیدن ما خواهی آمد. با این همه هر بار تو را ببینم این تقاضا را به یادت خواهم آورد. ولی اکنون بگو ببینم در مسأله ای که موضوع بحث ماست به عقیده ی داری؟ آموختن فنون جنگ را برای جوانان شایسته می دانی یا نه؟

سقراط: لیزیماخوس، دعوت تو را می پذیرم و هم آماده ام پاسخ سؤالات را بدهم. ولی چون از همه ی شما جوانتر و بی تجربه ترم، گمان می کنم بهتر آن است که نخست عقیده ی لاکس و نیکیاس را بشنویم و آنگاه اگر من علاوه بر آنچه آنان خواهند گفت سخنی داشته باشم بیان کنم. پس، نیکیاس، بهتر آن است نیست که نخست تو سخن آغاز کنی؟

نیکیاس: مانعی نمی بینم که پیش از همه نظر خود را بگویم. به عقیده ی من آموختن این هنر به چندین جهت برای جوانان سودمند است. جوانی که به این هنر دل ببندد از کارهای بیهوده ای که بیشتر جوانان به سبب بی کاری در پیش می گیرند دور می ماند و در پرتو آن تنش نیز نیرومند می گردد. زیرا این هنر با اینکه برتر از همه ی انواع ورزش است، رنج تمرین آن کمتر از دیگر ورزشهاست. از این گذشته این هنر و هنر اسب سواری برای هر مرد ضروری است زیرا در میدان رزم کسی می تواند در برابر دشمن مردانه بایستد که در سواری و بکار بردن جنگ افزار ورزیده باشد. خصوصاً در جنگهای تن به تن، چه در حال حمله و تعقیب دشمن و چه در حال دفاع، هیچ کس از این هنر بی نیاز نیست. کسی که به این هنر آراسته باشد در برابر دشمن از پای در نمی آید بلکه همواره بر حریف پیروز می گردد، خواه حریف یک تن باشد و خواه یک گروه. گذشته از آنچه گفتم، این هنر، هنری دیگر به دنبال خود می آورد زیرا کسی که فن بکار بردن سلاحهای گوناگون را نیک آموخته باشد بی اختیار به هنر لشکر کشی دل می بندد و این هنر تازه او را بر آن می دارد که در آموختن هنر سرداری سپاه بکوشد. پس هنری بدین والائی که سرآغاز همه ی آن هنرهاست بی گمان برای هر جوان شریف براننده است. این هنر سودی دیگر نیز دارد و آن اینکه هر کس در آن مهارت یابد در میدان جنگ دلیرتر از دیگران می شود و با دلاوری و متانت خود دشمن را به وحشت می افکند.

به دلالی که برشمردم، معتقدم که آموختن این هنر برای جوانان سودمند است. اکنون میل دارم عقیده ی لاکس را بشنوم.

لاکس: درباره ی هیچ هنری نمی توان گفت که آموختنش سودمند نیست زیرا دانستن همواره بهتر از ندانستن است. اگر بکار بردن جنگ افزار نیز، چنانکه آموزگاران آن فن ادعا می کنند، براستی هنری است و مزایائی را که

نیکیاس برای آن برشمرده دار است بی گمان باید آن را آموخت. ولی اگر هنری نیست و آموزگاران مزد بگیر آن را به دروغ هنر می خوانند آموختن آن به چه کار می آید؟ علت اینکه درباره ی آن چنین می اندیشم این است که اگر آن فن برآستی هنر بود مردمان لاکدمون از آن غافل نمی شدند زیرا آنان به هر چه سبب پیروزی در میدان رزم است اهمیتی بیش از اندازه می دهند. اگر مردم لاکدمون نیز از آن غافل می ماندند آموزگاران آن فن که از ارج و اعتبار هنرهای جنگی در آن کشور آگاهند برای کسب حرمت و اندوختن مال روی بدان جا می نهادند و کالای خود را بر مردم آن کشور عرضه می کردند همچنانکه تئاتر نویسندگان همواره حاصل هنر خود را بر ما عرضه می دارند و هر کس قطعه ای تراژدی می نویسد برای ارائه آن سراسر آتیکا را نمی پیماید بلکه یکسر به شهر ما می آید و نوشته ی خود را در اینجا به معرض نمایش می گذارد. شگفتی اینجاست که آموزگاران فنون جنگی هرگز گام به کشور لاکدمون نمی گذارند. بلکه برای فروختن کالای خود همواره به شهرهایی روی می آورند که ساکنانشان از آن فنون بی خبرند. از این گذشته بسیاری از آن گونه هنرمندان را در میدان رزم دیده و به ارزششان پی برده ام. برای اینکه به ماهیت هنر آنان آگاه شوید کافی است بیاد بیاورید که تا امروز یکی از آنان در میدان جنگ نام و آوازه ای بدست نیاورده بلکه در روز سختی زبون تر از همه بوده اند. مثلاً همین سته زیلاوس را که هم اکنون در حال هنرنمایی دیدیم، در جایی دیگر بهتر از این دیده ام که بی آنکه خود بخواهد هنر واقعی خود را به معرض نمایش گذاشته بود. او در یکی از کشتیهای جنگی بود که به کشتی باری دشمن حمله می کرد و سلاحی بدست داشت که ترکیبی از نیزه مانند خود او اعجوبه ای بود. در اثنای نبرد سلاحش به طنابهای کشتی باری گیر کرد و او هر چه کوشید نتوانست آن را آزاد کند. در این هنگام دو کشتی از برابر یکدیگر گذشتند و او نخست برای آنکه نیزه را از دست ندهد بر عرشه ی کشتی دویدن آغاز کرد ولی چون کشتی باری دورتر می شد و او را به دنبال خود می کشید ناچار شد نیزه را رها کند و تنها دسته ی آن به دستش ماند. نخست صدای خنده و استهزا از کشتی باری برخاست ولی چون سنگی به پیش پایش انداختند و او از ترس دسته ی نیزه را نیز رها کرد سربازانی هم که در کشتی جنگی بودند نتوانستند از خنده خودداری کنند. باری، شاید آموختن این فن، چنانکه نیکیاس گفت، برای جوانان سودمند باشد ولی من جز آنچه گفتم اثری از آن ندیده ام. اگر این فن برآستی سودی نداشته باشد و آموزگاران برای فریفتن مردم آن را سودمند جلوه دهند آموختنش بی فایده خواهد بود. از این رو عقیده ی من این است که اگر مردی ترسو گمان کند که با آموختن آن می تواند روش دلیران در پیش گیرد، در روز آزمایش زود پدیدار خواهد شد که از هنر عاری است. ولی اگر جوانی شجاع آن را بیاموزد چون چشم همه به اوست کمترین خطا سبب خواهد شد که همه سرزنش کنند. چه، کسی که از شجاعتی شگفت انگیز بهره مند نیست اگر ادعای استاید در آن فن کند رشک همگان را برمی انگیزد و از ریشخند و استهزا مصون نمی ماند.

لیزیماخوس گرامی، عقیده ی مرا درباره ی این هنر شنیدی. ولی ، چنانکه در آغاز بحث گفتم، دامن سقراط را نباید از دست بدهی بلکه باید از او بخواهی که نظر خود را در این باره فاش بگوید.

لیزیماخوس: سقراط، اکنون نوبت توست. می بینی که بحث ما نیازمند داور است. اگر این دو مرد عقیده ای واحد اظهار می کردند تکلیف روشن بود. ولی چنانکه شنیدی میان عقیده ی لاکس و نیکياس اختلاف بسیار است. از این رو لازم است نظر تو را نیز بشنویم تا ببینیم با کدام یک از آن دو هم‌رأیی.

سقراط: لیزیماخوس، می خواهی رأی اکثریت را بپذیری؟

لیزیماخوس: مگر چاره ی دیگر می شناسی؟

سقراط: ملزیاس، تو نیز راهی جز این نمی بینی؟ اگر برای تو این مسأله پیش آید که فرزندت کدام یک از انواع ورزش را باید بیاموزد، رأی اکثریت ما را می پذیری یا عقیده ی کسی را که خود زیر دست یکی از استادان نامدار ورزش پرورش یافته و تمرین کرده است؟

ملزیاس: البته عقیده ی او را.

سقراط: پس عقیده ی او را به رأی ما چهار تن برتری می نهی؟

ملزیاس: بی گمان.

سقراط: من نیز بر آنم که هر گاه بخواهیم درباره ی چیزی درست داوری کنیم باید به شناسائی آن چیز اتکا کنیم نه بر شمار و رقم.

ملزیاس: درست است.

سقراط: پس اکنون نخست باید ببینیم در میان ما کسی هست که در موضوع بحث صاحب نظر است؟ اگر چنین کسی هست باید از عقیده ی او، هر چند یک تن تنها باشد، پیروی کنیم نه از رأی دیگران. اگر چنان کسی در میان ما نیست، باید کسی بجوئیم که در این موضوع صاحب نظر باشد خصوصاً چون این موضوع بزرگترین مسأله زندگی شماست زیرا نیکی و بدی خانواده ی شما بسته به این است که فرزندانان نیک ببار آیند یا بد.

ملزیاس: راست می گوئی.

سقراط: پس باید هشیار باشیم تا گمراه نگردیم.

ملزیاس: البته.

سقراط: اکنون برای اینکه بدانیم کدام یک از ما در هنر بکار بردن افزار جنگ استادتر از دیگران است چه باید بکنیم؟ آیا نباید بنگریم که کدام یک از ما این هنر را از استادی نامدار آموخته و به اندازه ی کافی در آن تمرین کرده است؟

ملزیاس: جز این راهی نیست.

سقراط: و نباید پیش از هر کار این نکته را روشن کنیم که آنچه در پی آموزگاری برای آن می گردیم چیست؟

ملزیاس: مقصودت را نفهمیدم.

سقراط: گمان می کنم هنوز نمی دانیم موضوع بحث ما چیست.

نیکیاس: سقراط، مگر موضوع بحث ما هنر بکار بردن جنگ افزارهای گوناگون نیست و اینکه آیا جوانان باید آن را بیاموزند یا نه؟

سقراط: درست است. ولی هنگامی که کسی درباره ی داروئی می اندیشد و می خواهد بداند که آیا باید آن را در چشم بریزد یا نه، به عقیده ی تو موضوع اندیشه ی او چشم است یا دارو؟

نیکیاس: بی تردید.

سقراط: بنابراین ما نیز هنگامی که با کسی شور می کنیم نخست باید بدانیم آیا او درباره ی چیزی که برای آن شور می کنیم صاحب نظر است یا نه.

نیکیاس: درست است.

سقراط: هنگامی که می خواهیم بدانیم آیا هنری را باید به جوانان آموخت یا نه، این بررسی را برای روح جوانان می کنیم یا برای چیزی دیگر؟

نیکیاس: برای روح جوانان.

سقراط: پس باید ببینیم آیا در میان ما کسی هست که هنرپرورش روح را از استاد آن هنر آموخته و به مرتبه ی صاحبنظر رسیده است؟

لاخس: چرا سقراط؟ مگر کسانی ندیده ای که بی آموزگار در برخی هنرها استادتر از کسانی شده اند که همان هنرها را از آموزگار آموخته اند؟

سقراط: البته دیده ام. ولی تو خود نیز آماده نیستی آنان را به هنرمندی پذیری مگر آنکه نخست یک یا چند اثر نیک از هنر خود به تو بنمایند.

نیکیاس: در این باره حق به جانب توست.

سقراط: لاخس و نیکیاس، اکنون که لیزیماخوس و ملزیاس بر آن شده اند تا روح فرزندان خود را به نیکو ترین وجه پرورند و بدین منظور به ما روی آورده اند، ما باید آموزگاری را که در زیر دستشان تربیت یافته ایم نام ببریم و ثابت کنیم که آموزگاری شایسته بوده و روح بسیاری از جوانان را تربیت کرده و هنر خود را به ما نیز آموخته اند. اگر در میان ما کسی هست که خود را نیازمند آموزگار ندانسته است، او نیز باید آثار هنر خود را بنماید و هر آتنی یا بیگانه یا آزاد یا برده ای را که تاکنون تربیت کرده و بهتر از پیش ساخته است نام ببرد. ولی اگر در میان ما کسی نیست که دارای یکی از آن دو شرط باشد، حق نداریم فرزندان بهترین دوستانمان را به خطر افکنیم بلکه باید به آنان بگوئیم در پی مشاوره دیگر بگردند. من پیش از همه ی شما می گویم که آموزگاری نداشته ام و چون همواره تهیدست بودم نتوانسته ام به سوفیستها، که مدعی بودند می توانند مرا تربیت کنند، مزد بدهم و از تربیت آنان بهره بگیرم. خود نیز تاکنون نتوانسته ام راه تربیت درست را بیابم. ولی

اگر لاکس یا نیکياس این هنر را از آموزگاری آموخته یا خود کشف کرده باشند عجب نخواهد بود زیرا توانگرند و می توانسته اند به نزد آموزگار بروند و به سال نیز از من بیشترند و وقت کافی برای کشف آن هنر داشته اند. از این رو گمان می برم آنان در هنر تربیت استاد باشند و گرنه جرأت نمی داشتند درباره ی سود و زیان انواع ورزش برای جوانان بدان روشنی اظهار رأی کنند. فقط در شگفتم که چرا عقایدشان با هم مخالف است. پس، لیزیماخوس گرامی، همچنان که لاکس از تو خواست دامن مرا از دست ندهی، من نیز صلاح تو را در این می دانم که دامن لاکس و نیکياس را رها نکنی بلکه برای گشودن مشکل خود از آنان یاری بخواهی و بگوئی «سقراط، در این باره هیچ نمی داند زیرا این مسأله را نه از کسی آموخته و نه خود توانسته است به راه حل آن پی ببرد. از این رو نمی داند رأی کدام یک از شما درست است. پس شما خود باید بگوئید که بزرگترین استاد تربیت جوانان کیست، و آنچه درباره ی موضوع بحث ما می دانید از آموزگاری آموخته یا خود کشف کرده اید؟ اگر آموخته اید، آموزگار شما که بود؟ علاوه بر آموزگاران خود کدام کسان را به استادی این هنر می شناسید تا اگر شما به سبب اشتغال به امور سیاسی فرصت کافی ندارید ما در پی آن استادان برویم و از آنان بخواهیم که تربیت فرزندان ما را به عهده گیرند تا کودکان ما مایه ی ننگ نیاکان خود نگردند. اگر آن هنر را خود کشف کرده اید دلایل آن را به ما بنمائید و کسانی را که تا کنون تربیت نموده اید نام ببرید. ولی اگر بر آن شده اید که امروز گام نخستین را در این راه بردارید، فراموش نکنید که جوانانی که درباره ی آنان با شما شور می کنیم بیگانه نیستند بلکه فرزندان دوستان نزدیک شما هستند، و بهوش باشید تا مبادا حرفه کوزه گری را با ساختن خم آغاز کنید».

لیزیماخوس: نیکياس و لاکس، سخن سقراط به عقیده ی من درست است. اگر شما دو تن آماده باشید پاسخ آن پرسشها را بدهید من و ملزیاس را بسیار خوشنود خواهید ساخت. چنانکه در آغاز سخن اشاره کردم علت اینکه برای شور درباره ی تربیت فرزندان خود به شما روی آورده ایم این است که گمان می کنیم شما از این مسأله غافل نیستید، نه تنها بدان جهت که خود مسأله شایان توجه است بلکه از آن رو که فرزندان همسال فرزندان همسال فرزندان ما دارید و هنگام تربیت آنان فرا رسیده است. پس اگر پیشنهاد ما را می پذیرید با سقراط گفت و گو کنید و مطلب را از راه پرسش و پاسخ روشن سازید زیرا چنانکه سقراط گفت، این مطلب بزرگترین مسأله زندگی ماست.

نیکیاس: لیزیماخوس، پیداست که سقراط را در زمانی شناخته ای که کودکی بیش نبود و درخانه ی پدر خود بسر می بردو گاه گاه همراه پدر به نزد دوستان یا به جشنهای مذهبی می رفت. ولی ازهنگامی که پا به مرحله ی مردی نهاده است با او روبرو نگردیده ای.

لیزیماخوس: مرادت چیست؟

نیکیاس: معلوم می شود هیچ نمی دانی که هر کس با سقراط گفت و گوئی آغاز کند، موضوع بحث هر چه باشد سقراط به وسیله ی سؤال و جواب او را چندان به این سو و آن سو می برد تا به جایی می رساند که ناچار می گردد درباره ی زندگی کنونی و گذشته خود به سقراط حساب بدهد. در اینجا نیز سقراط دست از او برنمی دارد پیش از آنکه او را کاملا بیازماید و احوال درونی او را در برابر دیدگانش قرار دهد. من او را نیک می شناسم و می دانم که هیچ کس را از تحمل او چاره نیست و یقین دارم که خود نیز روزی در معرض آزمایش او قرار خواهیم گرفت. با این همه از مصاحبت او لذت می برم و با اشتیاق فراوان آماده ام با او گفت و گو کنم و نمی رنجم اگر مرا بیازماید وبه خطاهایم آگاه سازد و حتی این امر را بسیار لازم می دانم زیرا هر که از این آزمایش نترسد و به استقبال آن برود و بخواهد هر روز نکته ای تازه بیاموزد و به قول سولون در این پندار نباشد که هر چه سالخورده تر شود فهم و خردش به خودی خود افزونتر خواهد گردید، بی گمان در آینده مراقب کردار خود می شود. از این رو در معرض آزمایش سقراط قرار گرفتن برای من نه تازه است و نه ناخوشایند. من از پیش می دانستم که آنجا که سقراط حاضر باشد سخن کودکان در میان نخواهد بود بلکه موضوع گفت و گو خود ما خواهیم بود. بدین جهت از نظر من مانعی برای گفت و گو با سقراط در میان نیست. ولی از عقیده ی لاکس آگاه نیستم و او خود باید نظر خود را بگوید.

لاکس: عقیده ی من درباره ی این گونه بحثها روشن است. یا شاید بهتر است بگویم دو عقیده دارم. گاه چنین می نمایم که شیفته ی بحث و گفت و گو هستم و گاه بیزار از آن. اگر مردی که درباره ی مسائل معنوی و قابلیت انسانی سخن می راند مرد به معنی راستین باشد و سخنش با درونش هماهنگ، از این هماهنگی سخن و سخنگو لذت فراوان می برم. چنان مردی به عقیده ی من محبوب راستین خدای موسیقی است زیرا به هماهنگ ساختن آواز گیتار با نوای سازی دیگر قناعت نمی ورزد. بلکه به زندگی خود هماهنگی می بخشد و روح و درون

خویش را با گفتار و کردار خویش هماهنگ می بخشد و روح و درون خویش را با گفتار و کردار خویش هماهنگ می سازد. این هماهنگی را بدین کمال تنها در مقامهای «دوری» می توان یافت که مقام اصیل یونانی است، نه در مقامهای ایونی و فریگی و لیدیائی. آنجا که چنین مردی سخن آغاز کند چنان شادمان می گردد که هر بیننده ای مرا عاشق بحث و گفت و گو می داند. ولی آنان که از موسیقی راستین بی بهره اند سخنشان هر چه روانتر و دلپذیرتر باشد مرا ملول تر می کند و هر که مرا در آن حال ببیند می پندارد که از شنیدن هر سخنی در مسائل معنوی بیزارم. سخن سقراط را تا کنون نشنیده ام و اتفاق چنان بوده است که نخست با کردار او آشنا گردم و آنچه تا کنون دیده ام دلیل بوده است بر اینکه گفتارش نیز باید نیک باشد. اگر در این گمان به خطا نرفته باشم با کمال اشتیاق آماده ام خود را در اختیار او بگذارم تا مرا بیازماید و بسیار شادمان خواهم شد اگر از او چیزهایی تازه بیاموزم زیرا من نیز با سولون همداستانم و گذشته از آن بدین شرط آرزومندم به سالخوردگی برسم که هر روز که از عمرم می گذرد چیزی تازه بیاموزم. پس سقراط، گرامی، من در اختیار توام. هر چه می خواهی بپرس و پاسخ بخواه و به من بیاموز و از من یاد بگیر. چه از آن روز که دوشادوش من در برابر خطرهای مردانه ایستادی و قابلیت و جوانمردی خود را عیان ساختی قدر تو بر من معلوم گردیده است. اکنون بدان منگر که ما همه از تو سالخورده تریم. بلکه هر چه می خواهی بگو و بپرس.

سقراط: سقراط، اکنون نوبت ماست، زیرا تو خود از مائی. بررسی را آغاز کن و درباره ی مطلبی که می خواستیم با نیکیاس و لاکس شور کنیم با آنان بگوی و بشنو. من به سبب پیروی بسیاری از سؤالها را که می خواستم به میان آورم از یاد برده ام، و خصوصاً هنگامی که مطالب گوناگون به هم می آمیزند هیچ نکته ای را نمی توانم در ذهن نگاه دارم. از این رو بهتر است مسأله ای را که عنوان کرده ایم شما با یکدیگر بررسی کنید. من و ملزیاس به گفت و گوی شما گوش فرا خواهیم داد و هر چه شما درست بدانید به کار خواهیم بست.

سقراط: نیکیاس و لاکس، ناچار باید خواهش ملزیاس را بپذیریم. پس نخست باید به سؤالی که اندکی پیشتر به میان آمد پاسخ دهیم، یعنی هر یک از ما بگوید که این هنر را از کدام آموزگار فرا گرفته است، و اگر آموزگاری نداشته و خود آن را کشف کرده، کدام کسان را توانسته است تربیت کند. ولی گمان می کنم اگر گامی فراتر بگذاریم و بررسی را بدین سان که پیشنهاد می کنم آغاز کنیم زودتر به نتیجه خواهیم رسید. اگر ما بدانیم که چیزی چون از چیزی دیگر بهره ور شود بهتر می گردد، و این توانائی را هم داشته باشیم که آن چیز نخستین را

از آن بهره ور سازیم، بی تردید باید آن چیز دوم را نیک بشناسیم و بدانیم چیست، تا بتوانیم درباره ی آن داوری کنیم و بگوئیم چگونه و از چه راه می توان آن را بدست آورد. گمان می کنم مقصود مرا درست درنیافتید و از این رو می خواهم آن را به عبارتی دیگر بیان کنم: اگر بدانیم که چشم چون از بینائی بهره ور سازیم، نخست باید خود بینائی را نیک بشناسیم و بدانیم چیست، تا بتوانیم بگوئیم که آن را چگونه می توان بدست آورد. چه اگر ندانیم خود بینائی و خود شنوائی چیست چگونه خواهیم توانست پزشک چشم و گوش باشیم و برای کسب بینائی و شنوائی به دیگران یاری کنیم؟

لاخس: راست می گوئی.

سقراط: مگر دوستان ما از ما نپرسیده اند که از چه راه می توان روح فرزندان ایشان را از قابلیت انسانی بهره ور ساخت؟

لاخس: سؤال ایشان همین بود.

سقراط: پس نباید نخست بدانیم که «خود قابلیت» چیست؟ اگر خود قابلیت را نشناسیم و نتوانیم بگوئیم چیست، چگونه می توانیم درباره ی آن سخنی بگوئیم و راه بدست آوردن آن را به دوستان خود بنمائیم؟

لاخس: من نیز با تو همداستانم. اگر ما «خود قابلیت» را نشناسیم نخواهیم توانست درباره ی آن سخن بگوئیم.

سقراط: لاخس گرامی، ما برآنیم که «خود قابلیت» را می شناسیم و می دانیم چیست؟

لاخس: البته.

سقراط: اگر ما چیزی را بشناسیم، نباید بتوانیم بگوئیم آن چیست؟

لاخس: البته باید بتوانیم بگوئیم.

سقراط: ولی بگذار درباره ی خود قابلیت گفت و گو نکنیم زیرا این راهی است دراز و پر مشقت. برای اینکه کار ما آسان شود بهتر است تنها جزئی از آن را موضوع بحث خود قرار دهیم و ببینیم آیا می توانیم به کنه آن پی ببریم؟

لاخس: پیشنهاد خوبی است.

سقراط: کدام یک از اجزاء قابلیت را انتخاب کنیم؟ آیا بهتر نیست جزئی را بگزینیم که همین هنر بکار بردن جنگ افزار، به عقیده ی مردمان وسیله ی رسیدن به آن است، یعنی شجاعت را؟

لاخس: من نیز این پیشنهاد را می پسندم.

سقراط: پس برنامه ی کار ما چنین خواهد بود: نخست خود شجاعت را بررسی خواهیم کرد تا ببینیم چیست. سپس اگر معلوم شود که شجاعت آموختنی است، خواهیم اندیشید که از چه راه می توان آن را به جوانان آموخت. بنابراین، اکنون بگو شجاعت چیست و بکوش تا آن را بر من روشن کنی.

لاخس: سقراط، این کار دشوار نیست. کسی که در برابر دشمن مردانه می ایستد و نمی گریزد، شجاع است.

سقراط: خوب گفتمی لآخس. ولی این سخن پاسخ سؤال من نبود و گمان می کنم گناه از من است که نتوانستم مقصود خود را خوب بیان کنم.

لآخس: مقصود تو چه بود؟

سقراط: اکنون می کوشم تا سؤال را با عبارتی روشنتر بیان کنم. البته، چنانکه گفتمی، هر کس در برابر دشمن پایداری ورزد و نگریزد، شجاع است.

لآخس: من چنین می پندارم.

سقراط: عقیده ی من نیز همین است. ولی کسی که پایداری نمی ورزد بلکه از برابر دشمن می گریزد و در آن حال با دشمن می جنگد، چیست؟

لآخس: در حال گریز؟

سقراط: مگر نمی گویند که اسکیتیان دشمن را هم در حال گریز از پای در می آورند و هم در حال حمله؟ همچنین مگر هومر، آنجا که اسبهای انه یاس را می ستاید، نمی گوید:

«چه در حال هجوم و چه در حال گریز سپاه دشمن را از هم می پراکندند»؟

و مگر خود انه یاس را نیز بدین صفت نمی ستاید و او را خدای وحشت نمی نامد؟

لاخس: درست است. هومر اینجا از جنگاورانی سخن می گوید که سوار ارابه اند و مراد تو نیز سپاه سوار اسکیتی است. زیرا سواران اسکیتی چنان می جنگند ولی سربازان پیاده ی یونانی به روشی که من گفتم نبرد می کنند.

سقراط: البته به استثنای لاکدمونیان. بی گمان شنیده ای که پیادگان لاکدمونی چون در نزدیکی پالاتایا با سپرداران ایرانی روبرو شدند بر جای نایستادند و گریختند. ولی همینکه صفهای ایرانیان از هم پراکنده باز گشتند و به شیوه ی سواران بر دشمن تاختند و از میدان جنگ پیروز درآمدند.

لاخس: درست است.

سقراط: پس می بینی که من نتوانسته ام بودم سؤال خود را درست بیان کنم و از آن رو تو پاسخ درست ندادی. مراد من این نبود که در میان سربازان پیاده کدام کس شجاع است، بلکه این بود که چه در سپاه پیاده و چه در سپاه سوار کدام کس را می توان شجاع خواند. گذشته از این، شجاعت تنها در میدان جنگ نمودار نمی گردد، بلکه در برابر خطرهای دریا و بیماری و تنگدستی و همچنین در سیاست بعضی کسان شجاعند و برخی ترسو. کسانی هم هستند که تنها در برابر درد و رنج شجاع نیستند بلکه در برابر خوشیها و تقاضای نفسانی نیز چنانند. آیا نباید آنان را شجاع خواند؟

لاخس: بی گمان.

سقراط: پس همه ی آنان شجاعند. منتها بعضی در برابر لذت شجاعند برخی در برابر درد و پاره ای در برابر بیماری و تنگدستی، در حالی که بسی کسان در همه ی آن احوال ترسو و زبونند.

لاخس: درست است.

سقراط: مراد من از سؤالی که کردم این بود که آنچه همه ی آن کسان را چنان می سازد چیست؟ پس بکوش تا خود شجاعت را تعریف کنی و بگوئی که آنچه در همه ی آن موارد وجه مشترک محسوب می شود چیست؟

لاخس: هنوز مقصود تو را درست درنیافته ام.

سقراط: سؤال من عیناً مانند این است که کسی بپرسد سرعت چیست که هم در دویدن هست و هم در چنگ نواختن و هم در سخن گفتن و هم در آموختن و بسی کارهای دیگر، اعم از آنکه کار دست باشد یا کار پا یا کار اندیشه و عقل. می فهمی چه می گویم؟

لاخس: آری.

سقراط: اگر کسی بگوید «سقراط، آن چیست که در همه ی آن کارها هست و سرعت خوانده می شود؟»، می گویم: سرعت خاصیتی است که سبب می شود در کوتاهترین زمان کاری بیشتر انجام گیرد، اعم از آنکه آن خاصیت در دویدن باشد یا در صدا یا در چیز دیگر.

لاخس: البته این پاسخ درست است.

سقراط: پس تو نیز بکوش تا شجاعت را همان گونه توصیف کنی و بگوئی آن چیست که خواه در برابر لذت پدیدار شود و خواه در برابر درد، شجاعت خوانده می شود؟

لاخس: اگر بخواهم چیزی را وصف کنم که در همه ی آن احوال پدیدار می گردد، باید بگویم: شجاعت نوعی پایداری روح است.

سقراط: پاسخ سؤال من همین است. ولی گمان نمی کنم تو هر پایداری را شجاعت بدانی زیرا شجاعت چیزی است عالی و سزاوار ستایش.

لاخس: در این تردید نیست.

سقراط: پس مراد تو پایداری از روی خرد است. چه، فقط این گونه پایداری سزاوار ستایش است.

لاخس: البته.

سقراط: درباره ی آن پایداری که با خرد همراه نیست چگونه داوری می کنی؟ آن را برخلاف پایداری نخستین زیان آور و خطرناک نمی شماری؟

لاخس: ظاهراً چنین است.

سقراط: پس مراد این نبود که چیزی زیان آور و خطرناک، پسندیده و شایان ستایش است.

لاخس: نه، مرادم آن نبود.

سقراط: تصدیق می کنی که آن گونه پایداری شجاعت نیست؟

لاخس: آری.

سقراط: اکنون بگذار ببینیم آن گونه پایداری در همه ی موارد شجاعت است؟ مثلاً اگر کسی به پیروی از اندیشه و خرد در پول خرج کردن پایداری ورزد و بداند که در نتیجه ی پول خرج کردن سودی بزرگ عایدش خواهد شد، او را شجاع می شماری؟

لاخس: به خدا سوگند، نه.

سقراط: اگر فرزند پزشکی بیمار باشد و از او چیزی برای خوردن یا آشامیدن بخواهد که به حالش زیان دارد و پزشک از روی اندیشه و خرد در برابر تقاضای او پایداری ورزد و تسلیم نشود، باید آن پزشک را شجاع خواند؟

لاخس: نه.

سقراط: اگر کسی در میدان جنگ بداند که در وضعی بهتر از وضع دشمن قرار گرفته و یارانش چه از حیث شمار و چه از حیث ساز و برگ بر دشمنان برتری دارند و اگر در خطر افتد گروهی انبوه به یاریش خواهند شتافت و در این حال از روی اندیشه و خرد در برابر دشمن پایداری ورزد به عقیده ی تو باید او را شجاع خواند یا دشمن او را که با وجود ناسازگاری اوضاع و بدی ساز و برگ مردانه می جنگد و سر تسلیم فرو نمی آورد؟

لاخس: البته این یک را.

سقراط: هر چند او در این پایداری به اندازه ی مرد نخستین از اندیشه و خرد پیروی نمی کند؟

لاخس: آری.

سقراط: پس کسی هم که از فن سواری بهره ی کافی دارد و در نبرد سواران پایداری می ورزد به عقیده ی تو در شجاعت کمتر از کسی است که از آن فن بی بهره است و با این همه دست از پایداری برنمی دارد؟

لاخس: آری.

سقراط: این قاعده را در مورد تیراندازی و بکار بردن فلاخن نیز صادق می دانی؟

لاخس: بدیهی است.

سقراط: کسی هم که در شناگری و غواصی ماهر نیست و با این همه در آب ژرف فرو می رود و زمانی در زیر آب می ماند شجاعتر از غواصی است که از آن فنها بهره ی کافی دارد؟

لاخس: مگر ممکن است کسی این سخن را تصدیق نکند؟

سقراط: هر کس برآستی بر این عقیده باشد، جز تصدیق چاره ندارد.

لاخس: من بر این عقیده ام.

سقراط: ولی همه ی کسانی که بدان گونه پایداری می ورزند خود را به مخاطره نمی افکنند؟ و آیا پایداری آنان نامعقول تر از پایداری کسانی نیست که در آن فنها ماهرند؟

لاخس: چنین گفتیم.

سقراط: و مگر هر دو نپذیرفتیم که شجاعت چیزی است والا و شایان ستایش؟

لاخس: البته پذیرفتیم.

سقراط: با این همه اکنون ادعا می کنیم که آن چیز بد و زیان آور، یعنی پایداری دور از خرد، شجاعت است؟

لاخس: حق به جانب توست.

سقراط: با این همه اکنون ادعا می کنیم که آن چیز بد و زیان آور، یعنی پایداری دور از خرد، شجاعت است؟

لاخس: حق به جانب توست.

سقراط: و آیا تو این استدلال را درست می دانی؟

لاخس: به خدا سوگند، نه.

سقراط: پس معلوم می شود ما از آن هماهنگی که اندکی پیش اشاره کردی بی بهره ایم زیرا کردار ما با گفتارمان هماهنگ نیست. شاید کسی که کردار ما را دیده است ما را شجاع بداند ولی اگر اکنون سخن ما را بشنود اثری از شجاعت در ما نخواهد یافت.

لاخس: حق با توست.

سقراط: لاخس گرامی، این ناهماهنگی را می پسندی؟

لاخس: به هیچ وجه.

سقراط: پس بیا در ادعائی که کردیم پایداری ورزیم و بدین زودی از آن نگریزیم.

لاخس: کدام ادعا؟

سقراط: مگر نگفتیم پایداری خوب است؟ بیا در پژوهشی که به عهده گرفته ایم پایداری کنیم تا شجاعت، اگر براستی پایداری باشد، ما را بدین سبب استهزا نکند که در جست و جوی پایداری نکرده ایم.

لاخس: سقراط، آماده ام این پژوهش را چندان دنبال کنم تا مطلب روشن شود. گرچه با این گونه گفت و گوها الفتی ندارم ولی چنان شیفته ی این بحث شده ام که دست از آن برنمی توانم داشت و دریغ می خورم که آنچه می اندیشم نمی توانم به زبان بیاورم. گمان می کنم در عالم اندیشه می دانم شجاعت چیست ولی نمی دانم سبب چیست که هنگام سخن گفتن رشته از دستم بدر می رود و نمی توانم اندیشه ی خود را بیان کنم.

سقراط: دوست گرامی، صیاد خوب کسی است که نومید نشود و دست از تعقیب برندارد.

لاخس: درست است.

سقراط: میل داری از نیکیاس نیز یاری بخواهیم؟ شاید او در شکار ماهرتر از ماست؟

لاخس: البته میل دارم.

سقراط: نیکیاس، نزدیکتر بیا. دوستان تو پژوهشی آغاز کرده اند و هر چه می کوشند به جایی نمی رسند. پس به یاری آنان بشتاب و بگو شجاعت چیست تا هم دوستانت از سرگردانی رهائی یابند و هم عقیده ی خودت در پرتو بحث و استدلال راسخ تر گردد.

نیکیاس: سقراط، به عقیده ی من از آغاز بحث در تعریف شجاعت به خطا رفتید. علت آن است که سخنی را که بارها از تو شنیده ام در این گفت و گو بکار نبستند.

سقراط: کدام سخن؟

نیکیاس: بارها از تو شنیده ام که آدمی در هر چه داناست خوب است و در هر چه نادان است بد.

سقراط: نیکیاس، به خدا سوگند راست می گوئی.

نیکیاس: پس اگر مرد شجاع خوب است ناچار باید تصدیق کنی که دانا است.

سقراط: لاجس، سخن نیکیاس را شنیدی؟

لاجس: شنیدم ولی نفهمیدم.

سقراط: من گمان می کنم فهمیده ام. ظاهراً مرادش این است که شجاعت نوعی دانش است.

لاجس: چه نوع؟

سقراط: بهتر نیست از خود نیکیاس بپرسی؟

لاجس: بسیار خوب. از او می پرسم.

سقراط: نیکیاس، نزدیکتر بیا و به لاجس بگو که مرادت کدام دانش است؟ گمان نمی کنم مراد تو دانش نی زنان باشد.

نیکیاس: به هیچ وجه.

سقراط: دانش چنگ نوازان است؟

نیکیاس: نه.

سقراط: پس کدام دانش است؟

لاخس: سقراط، این پرسش بجاست. نیکیاس باید بگوید که شجاعت به عقیده ی او کدام نوع دانش است؟

نیکیاس: مرادم دانشی است که به یاری آن، چه در میدان جنگ و چه در هر جای دیگر، می توان دانست که از چه باید ترسید و از چه نباید ترسید، و به عبارت دیگر برای آدمی چه خطرناک است و چه بی خطر.

لاخس: سقراط، این سخن بی معنی است.

سقراط: چرا لاخس؟ مگر نیکیاس چه گفت؟

لاخس: شجاعت چه ربطی به دانستن دارد؟

سقراط: ولی نیکیاس می گوید آن دو با هم ربط دارند.

لاخس: به همین جهت سخنش بی معنی است.

سقراط: پس بهتر است به او ناسزا نگوئیم بلکه بکوشیم تا مطلب را بر او روشن سازیم.

نیکیاس: لاجس، چون خود سخن بی معنی گفتمی می خواهی سخن مرا نیز بی معنی بشماری؟

لاجس: دلیل دارم بر اینکه سخن تو بی معنی است. مگر پزشکان نمی دانند که برای بیماران چه خطرناک است و چه بی خطر؟ پس باید گفت پزشکان شجاعند؟

نیکیاس: نه.

لاجس: همچنین کشاورزان در امر کشاورزی و صاحبان همه ی حرفه های دیگر در مورد حرفه ی خود همواره خطرناک را از بی خطر باز می شناسند. آیا بدین علت باید آنان را شجاع خواند؟

سقراط: نیکیاس، سخنهای لاجس را به دقت شنیدی؟ چنان می نماید که مطلبی معنی دار بیان می کند.

نیکیاس: شنیدم ولی نپذیرفتم.

سقراط: چرا؟

نیکیاس: او در این پندار است که پزشک درباره ی خود بیمار دانشی دارد، در حالی که پزشک جز این نمی داند که برای تندرستی بیمار چه سودمند است و چه زیان آور. ولی درباره ی اینکه آیا تندرستی برای کسی خطرناک تر از بیماری است یا نه، طبیب هیچگونه آگاهی ندارد. لاجس، مگر تو خود بر این عقیده نیستی که برای بعضی کسان رهایی نیافتن همه ی مردمان بهتر از تندرستی است؟ پاسخ بده! مگر معتقدی که برای همه ی مردمان زنده ماندن بهتر از مردن است؟

لاخس: نه، حق با توست.

نیکياس: آن امر را پزشک می تواند تشخیص دهد یا کسی که علاوه بر بازنشناختن خطرناک از بی خطر، از دانش دیگری هم بهره مند است و ما به سبب این دانش او را شجاع می خوانیم؟

سقراط: لاخس، اکنون مقصود او را دریافتی؟

لاخس: آری، دریافتم. به عقیده ی او تنها پیشگویان و غیب دانان شجاعند زیرا جز اینان هیچ کس نمی داند که برای کسی مردن بهتر است یا زنده ماندن. ولی نیکياس، تو درباره ی خود چه می گوئی؟ پیشگو هستی یا نه پیشگو و نه شجاع؟

نیکياس: مقصودت چیست؟ می گوئی پیشگویان می توانند خطرناک را از بی خطر باز شناسند؟

لاخس: مقصودم همین است. مگر جز پیشگو کسی دیگر می شناسی که به ان تشخیص توانا باشد؟

نیکياس: آری، می شناسم. پیشگو تنها علامات حادثه ای را که روی خواهد داد می شناسد وبا تعبیر آنها می تاند بگوید که فلان کس بیمار خواهد شد یا خواهد مرد یا دارائی خود را از دست خواهد داد، و یا در فلان جنگ کدام یک از دو حریف غالب یا مغلوب خواهد گردید. ولی درباره ی اینکه برای فلان کس چه خوب است و چه بد، پیشگو هیچ نمی داند.

لاخس: سقراط، منظور این مرد را در نمی یابم. او نه پیشگویان را شجاع می داند و نه پزشکان را، و نه آماده است شجاع کیست. بعید نیست سرانجام ادعا کند که تنها یکی از خدایان دارای این صفت است. چنین می نماید که نیکیاس آماده نیست اعتراف کند که پاسخ سؤال را نمی داند و برای اینکه ناتوانی خود را پنهان کند هر دم سخنی دیگر به میان می آورد. من و تو نیز اگر نمی خواستیم اذعان کنیم که سخنهای مان با یکدیگر متناقضند و از یافتن پاسخ ناتوان مانده ایم می توانستیم همان روش را در پیش گیریم. اگر این گفت و گو در دادگاهی بود نیکیاس حق داشت چنان کند ولی در بحث دوستانه چه ضرورتی هست که انسان با سخنهای بی معنی خود نمائی کند.

سقراط: لاخس، من نیز بر آنم که این روش ما را به مقصود نخواهد رساند. ولی بگذار در آنچه نیکیاس می گوید دقتی بیشتر کنیم و بکوشیم تا مقصودش را دریابیم و آنگاه اگر سخنش درست بود بپذیریم و اگر درست نبود او را به خطایش واقف سازیم.

لاخس: گمان می کنم من به اندازه ی کافی دقت کرده ام. اگر تو میل داری بحث را با او دنبال کنی، آزادی.

سقراط: من مانعی نمی بینم زیرا این پژوهش برای همه ی ما سودمند خواهد بود.

لاخس: البته.

سقراط: نیکیاس، معتقدی شجاعت دانشی است که به یاری آن می توان خطرناک را از بی خطر باز شناخت؟

نیکیاس: آری.

سقراط: و می گوئی نه پزشک از آن دانش بهره دارد و نه پیشگو؟

نیکیاس: آری، چنین می گویم.

سقراط: پس به قول آن مثل معروف هر خوکی از آن بهره مند نیست؟

نیکیاس: نه.

سقراط: و معتقدی آن گراز درنده ی گرومیون هم که به دست تزه اوس از پای درآمد شجاع نبود؟ مرادم از این سخن مزاح نیست بلکه می خواهم بگویم هر کار درباره ی شجاعت با تو همراهی باشد نمی تواند هیچ جانوری را شجاع بداند زیرا همه ی جانوران اعم از شیر و پلنگ و گراز از دانش بی بهره اند.

لاخس: سقراط، به همه ی خدایان سوگند که خوب گفתי. نیکیاس، اکنون نیک بیندیش و بگو آیا آن جانوران که همه ی ما شجاع می دانیم از ما آدمیان داناترند یا جرأت داری برخلاف عقیده ی همه مردم بگوئی که آنها نیز شجاع نیستند؟

نیکیاس: لاخس، من هیچ جانوری را شجاع نمی خوانم زیرا بی باکی آنها از نادانی است. همچنین گمان مکن کودکان را که به سبب نادانی از هیچ چیز نمی هراسند، شجاع می خوانم. شجاعت و بی باکی در نظر من یکی نیست. شجاعت و خردمندی را در عده ای محدود از آدمیان می توان یافت در حالی که بیشتر مردان و زنان و کودکان و جانوران بی باک و بی خردند. آنچه تو و بیشتر مردمان شجاعت می خوانید در نظر من بی خردی و بی باکی است. شجاع به عقیده ی من کسی است که، چنانکه گفتم، اندیشیده و دانسته کار کند.

لاخس: سقراط، می بینی این مرد چگونه با سخنهای بی معنی خودنمایی می کند و گستاخی را به جایی می رساند که آنها را که همه ی مردمان شجاع می خوانند از این افتخار بی بهره می سازد؟

نیکیاس، لاخس، نگران مباش. من هم تو و لاماخوس را به دانائی و شجاعت می ستایم و هم بسیاری از آتانیان را.

لاخس: گرچه از پاسخ ناتوان نیستم ولی چیزی نمی گویم تا مرا به ستیزه جوئی متهم نکنی.

سقراط: لاخس، بهتر آن است که چیزی نگوئی. گمان می برم هنوز نمی دانی که نیکیاس این سخنها را از دوست مشترک ما دامون آموخته و دامون از هواداران پرودیکوس است. بی گمان شنیده ای که پرودیکوس در تشریح این گونه مفهومیها از همه ی سوفیستها استادتر است.

لاخس: آری، سقراط. این سخنها سزاوار سوفیستهاست نه برازنده ی کسی که شهر آتن زمام سرنوشت خود را به او سپرده.

سقراط: لاخس گرامی، مردی که بدین مقام برگزیده می شود. باید به دانائی و خردمندی برتر از دیگران باشد. پس بگذار سخن او را با دقتی هر چه تمامتر بررسی کنیم.

لاخس: اگر چنین می خواهی، بررسی را به تنهائی دنبال کن.

سقراط: البته می خواهم. ولی دامن تو را نیز رها نخواهم کرد بلکه چشم دارم که در این بررسی به من یاری کنی.

لاخس: اگر لازم می دانی، از یاری دریغ نخواهم کرد.

سقراط: آری، لازم می دانم. نیکیاس، عقیده ی خود را بار دیگر تشریح کن. البته بیاد داری که در آغاز بحث گفتیم شجاعت جزئی از قابلیت است.

نیکیاس: آری، چنین گفتیم.

سقراط: پس تو نیز شجاعت را جزئی از قابلیت می دانی، و معتقدی اجزاء دیگری هم هست که همه با هم قابلیت خوانده می شوند؟

نیکیاس: آری.

سقراط: به عقیده ی من، دانائی و عدالت نیز مانند شجاعت اجزاء قابلیت اند. در این باره با من همداستانی؟

نیکیاس: آری.

سقراط: پس تا اینجا با هم موافقیم. اکنون بگذار ببینم درباره ی خطرناک و بی خطر نیز میان ما توافق هست، یا هر یک از ما در آن باره تصویری دیگر دارد؟ اینک من تصویری را که از آن دو مفهوم دارم بیان می کنم. گوش فرا دار و اگر تصور تو غیر از آن بود مرا آگاه کن. خطرناک در نظر من چیزی است که ایجاد ترس می کند و بی خطر چیزی که ترس نمی آورد. مصیبتی که در زمان گذشته به ما روی آورده یا در زمان حال رویاروی ماست

ترس بر نمی انگیزد. بلکه سبب ترس همواره مصیبتی است که انتظار داریم در آینده به ما روی آورد. لاجس، در اینکه گفتیم با من موافقی یا نه؟

لاجس: موافقم.

سقراط: نیکیاس، سخن ما را شنیدی و دانستی که به عقیده ی ما خطرناک واقعه ی بدی است که در آینده روی خواهد داد، و بی خطر چیزی که در آینده پدیدار خواهد گردید ولی بد نیست و شاید خوب باشد. عقیده ی تو نیز همین است یا جز این؟

نیکیاس: عقیده ی من نیز همین است.

سقراط: پس شجاعت، به عقیده ی تو، شناختن آن چیزهاست؟

نیکیاس: آری.

سقراط: اکنون بگذار ببینیم در مسأله سوم نیز با ما موافقی یا نه؟

نیکیاس: کدام مسأله.

سقراط: گوش فرا دار تا بگویم. ما برآنیم که شناسائی بر سه نوع نیست تا نوعی خاص گذشته باشد و نوعی خاص حال و نوعی خاص آینده. بلکه شناسائی یک چیز یا یک واقعه همواره و در همه ی احوال یک نوع است. مثلاً

شناسائی یک چیز یا یک واقعه همواره و در همه ی احوال یک نوع است. مثلا شناسائی پزشک درباره ی تندرستی و بیماری شامل همه ی زمانهاست اعم از گذشته و حال و آینده. همچنین است شناسائی کشاورز به آنچه از زمین می روید. درباره ی جنگ نیز شما خود نیک می دانید که سردار سپاه نه تنها از چگونگی جنگ در گذشته و حال آگاه است بلکه بهتر از همه کس می داند که آینده ی جنگ را پیش بینی کند و از این رو هست که قانون مقرر می دارد سرداران سپاه به پیشگویان فرمان دهند نه پیشگویان به سرداران سپاه. لاجس، تو نیز با این سخن موافقی؟

لاخس: آری، موافقم.

سقراط: نیکیاس، تو چه می گوئی؟ می پذیری که برای هر چیز یک نوع دانش هست که هم شامل گذشته و حال است و هم ناظر آینده؟

نیکیاس: آری، عقیده ی من نیز همین است.

سقراط: اکنون بگذار برگردیم بر سر شجاعت. گفתי شجاعت باز شناختن خطرناک از بی خطر است؟

نیکیاس: آری.

سقراط: و در این باره هم رأی شدیم که خطرناک واقعه بدی است که در آینده روی خواهد نمود و بی خطر واقعه ی خوبی که در آینده پدیدار خواهد گردید؟

نیکیاس: آری.

سقراط: و همه پذیرفتیم که برای هر چیز یک نوع شناسائی هست خواه آن چیز در آینده باشد، خواه در گذشته و خواه در زمان حال؟

نیکیاس: آری، این نکته را نیز پذیرفتیم.

سقراط: پس معلوم می شود شجاعت تنها شناسائی خطرناک و بی خطر نیست. زیرا این شناسائی هم مانند همه ی شناسائیهای دیگر نمی تواند تنها ناظر خوبیها و بدیهای آینده باشد بلکه همه ی خوبیها و بدیها را، اعم از اینکه در گذشته یا آینده یا در زمان حال، در بر می گیرد.

نیکیاس: چنین پیداست.

سقراط: پس پاسخ تو شامل یک سوم شجاعت بود در حالی که ما خواسته بودیم تمام شجاعت را وصف کنی. از این گذشته هم اکنون گفتی که شجاعت تنها شناسائی خطرناک و بی خطر نیست بلکه شناسائی همه ی خوبیها و بدیهاست. چنین گفتی یا نه؟

نیکیاس: نه، حق با توست.

سقراط: پس آنچه توصیف کردی جزئی از قابلیت نبود بلکه تمام قابلیت بود.

نیکیاس: چنین می نماید.

سقراط: ولی ما همه چندین بار ادعا کردیم که شجاعت جزئی از قابلیت است.

نیکیاس: آری، ادعای ما چنین بود.

سقراط: ولی آنچه اکنون وصف کردیم چنان نبود.

نیکیاس: حق با توست.

سقراط: پس، نیکیاس، هنوز نمی دانیم شجاعت چیست؟

نیکیاس: چنین می نماید.

لاخس: نیکیاس گرامی، هنگامی که به پرسشهای سقراط پاسخ می دادم، مرا چنان به چشم حقارت می نگرستی که یقین داشتم پاسخ مسأله را می دانی و امیدوار بودم ما را به یاری دامون از این نادانی خواهی راهاند.

نیکیاس: لاخس، با اینکه از سخنان عیان شد که درباره ی شجاعت هیچ نمی دانی، از نادانی خود ملول نیستی، بلکه همه نیروی خود را صرف آن می کنی که نادانی من آشکار گردد. البته این رفتاری است بشری که به جای آنکه عیب خود ببینی به دیگران می پردازی. من گمان می برم در موضوع بحث بد سخن نگفته باشم و اگر هنوز نکته ی تاریکی باشد امیدوارم در آینده به یاری دیگران خصوصاً به یاری دامون که تو ندیده استهزا می کنی بیاموزم. اگر به این آرزو برسم آنچه خود آموخته ام به تو نیز خواهم آموخت زیرا تو به عقیده ی من به آموختن نیازمندی.

لاخس: نیک‌یاس، در دانائی تو تردید نیست. با این همه به لیزیم‌اخوس و ملزیاس پند می‌دهم که درباره ی تربیت فرزندان خویش با من و تو شور نکنند بلکه، چنانکه در آغاز بحث گفتم، از سقراط یاری بخواهند. اگر فرزندان من نیز به حد تربیت رسیده بودند چنین می‌کردم.

نیک‌یاس: در این باره با تو همداستانم و آرزو دارم سقراط تربیت فرزندم نیکراتوس را نیز به عهده بگیرد ولی چنین می‌نماید که او آماده نیست این رنج را بر خود آسان کند چه هر بار که این تقاضا را به میان می‌آورم سقراط از پذیرفتن سر باز می‌زند و آموزگاری دیگر پیشنهاد می‌کند. لیزیم‌اخوس، اکنون تو بکوش تا شاید سقراط تقاضای تو را بپذیرد.

لیزیم‌اخوس: نیک‌یاس، یقین دارم که سقراط تقاضای مرا خواهد پذیرفت، چه من نیز آماده ام به او خدمتهائی کنم که به دیگران نمی‌کنم. سقراط، چه می‌گوئی؟ آماده ای تقاضای مرا بپذیری و در تربیت این جوانان به ما یاری کنی؟

سقراط: لیزیم‌اخوس، البته کسی که به بهتر ساختن دیگران تواناست، نباید از یاری دریغ ورزد و اگر در این گفت و گو روشن شده بود که من از این دو تن داناترم جاداشت که برای تربیت فرزندان خود از من یاری بجوئی. ولی چون همه ی ما در نادانی و ناتوانی برابریم چگونه می‌توان یکی را بر دیگران برتری نهاد؟ اگر عقیده ی مرا بخواهید، این کار از هیچ یک از ما بر نمی‌آید. و چون چنین است تنها یک پند می‌توانم به شما داد و آن این است که ای مردان، پیش از آنکه به جوانان بیندیشیم باید همه ی ما با هم بهترین آموزگاری را که می‌توان یافت نخست برای خود جست و جو کنیم، زیرا خود ما بیش از همه نیازمند آموختنیم، و در این راه نه از بذل مال دریغ ورزیم و نه از چیزی دیگر، چه به هیچ روی روا نیست چنان بمانیم که تا کنون بوده ایم. اگر کسی به ما بخندد که در این سالخورده‌گی سردرپی آموزگاران نهاده ایم، برای دفاع خود باید از هومر یاری بجوئیم که می‌گوید:

«شرم از نیازمندان پسندیده نیست.»

پس بیائید به سخن دیگران اعتنا نکنیم بلکه همه با هم در اندیشه ی تربیت خود و فرزندان خود باشیم.

لیزیماخوس: سقراط، پیشنهاد تو را می پسندم و با اینکه از همه ی شما ساخوره ترم آماده ام دوشادوش این جوانان در راه کسب تربیت گام بردارم. برای اینکه در این باره بیشتر گفت و گو کنیم خواهش می کنم فردا سپیده دم به خانه من بیائی، چه اکنون ناچار باید از شما جدا شوم.

سقراط: لیزیماخوس، تقاضای تو را می پذیرم و اگر خدا بخواهد فردا بامداد به خانه ی تو خواهیم آمد.

حاشیه

۱- نیکیاس و لاکس سرداران آتنی معاصر سقراط اند.

۲- رک: مهمانی ۲۲۰

۳- رک: پروتاگوراس ۳۶۰- گرگیاس ۵۰۷- جمهوری ۴۲۹